

نیم

ورای بیداری

نوشته مهدی جام شیر

سرشناسه: جام شیر، مهدی، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور: ورای بیداری / نوشته مهدی جام شیر.
مشخصات نشر: تهران: نگارینه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۵۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۱۱۱-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR ۸۳۳۹
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۱۱۰۱۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



نام کتاب: ورای بیداری
نویسنده: مهدی جام شیر
چاپ نخست: ۱۴۰۴ تهران
شمارگان: ۲۰۰ جلد

تهران، میدان هفتم تیر، کوی نظامی، شماره ۲۵، واحد ۱- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱
تلفن: ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۸۸۳۰۷۲۷۸ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۳۱۰۰۷۱

www.negarineh.com / negarineh@ymail.com

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر
بدون اجازه رسمی و مکتوب نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 9789642301119



9 789642 301119

بها: ۵۶۰۰۰ تومان

فهرست

۵ تلنگر نھان

۱۳ قھرمان ابھام

۲۳ چشم سوم

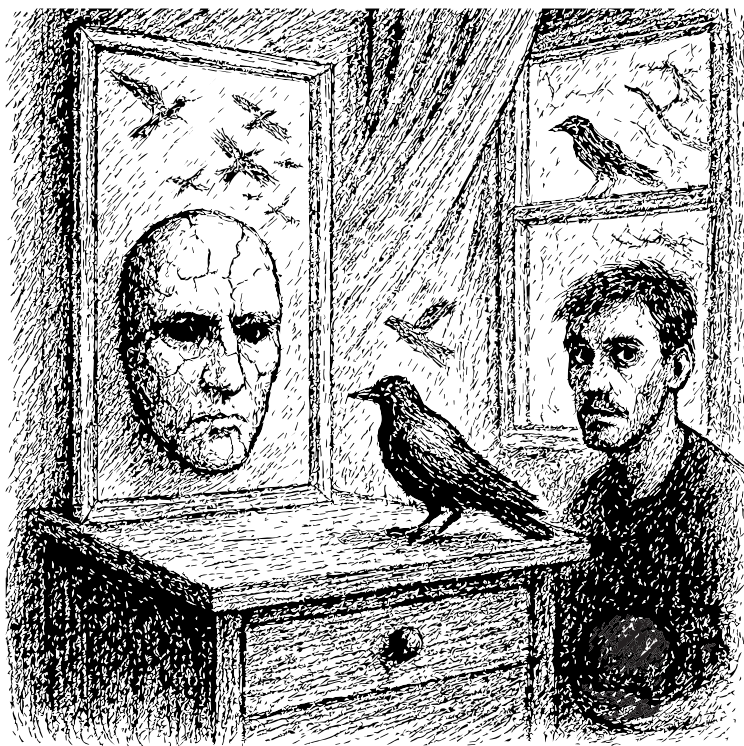
۳۷ من ورستم و سھراب

۴۷ پی نوشت (رستم و سھراب)

۵۵ منابع پی نوشت

نقاب چهره مطلب سیاه کاری توست
همین تو سعی کن آینه را منور کن
صائب تبریزی

تلنگر نهان



روی مبل افتاده بود، درست مثل یک عروسک پارچه‌ای بی‌جان، دست‌هایش از دو طرف روی دسته‌های مبل، باز و آویزان شده بود. یک بطری بزرگ خالی، روی میز عسلی کنار دستش دیده می‌شد. امتداد نگاهش از میان پرده‌های رقصان پنجره باز به دوردست‌ها می‌رسید، چشمانش خیره مانده بود، حتی پلک هم نمی‌زد.

او در طبقه بالای خانه پدری زندگی می‌کرد. یک خانه ویلایی زیبا با نمای آجر بهمنی، با حیاط و باغچه‌ای که درختان بلند و بوته‌های گل‌قشنگی داشت. بهارخواب دل‌باز طبقه بالا مشرف به حیاط و کوچه بود. آن محله کم و بیش، بافت سنتی خود را حفظ کرده بود و هنوز هجوم آپارتمان‌سازی و برج‌سازی، قدمت همه آن محل را از میان نبرده بود.

آسمان خیلی گرفته بود، غروب دلگیری شد. مدتی سکوت همه خانه را فراگرفت، سر و صدایی به گوش نمی‌رسید، او تنها صدای نفس زدن خود را می‌شنید.

چند دقیقه که گذشت، بانگ بلند و سرسام آور چند کلاغ او را به خود آورد. نگاهش را به سوی درختان حیاط برگرداند. کلاغ‌ها را دید که روی شاخه‌ها با غارغار، ورجه وُورجه می‌کردند، انگار داشتند به او می‌خندیدند. عصبانی شد و لب خود را گزید.

از جایش برخاست، به دور و برش نگاهی انداخت، اولین چیزی که دید، يك گلدان شیشه‌ای بود، آن را از روی میز برداشت، دستش را بالای سر برد و با تمام توان آن از پنجره به سوی شاخه درختان پرتاب کرد، هنوز گلدان در هوا بود که کلاغ‌ها غُرغُرکنان پریدند، بال زدند و رفتند، چند لحظه پس از آن، صدای شکسته شدن گلدان در حیاط شنیده شد.

برگشت و خود را روی مبل انداخت. چند دقیقه بی حرکت لم داده بود. ناگهان تکان شدیدی خورد، گویی او را برق گرفته باشد، هر دو دستش را بالا برد و صورتش را محکم گرفت. درد شدیدی داشت، به خود می‌پیچید، احساس میکرد تازه سیلی خورده است.

از هنگامی که به خانه آمده بود چند بار این گونه شده بود. گویا قرار نبود درد سیلی روی صورتش را فراموش کند. پلک‌هایش را محکم فشرد، خیلی به خود فشار آورد تا کمی گریه کند، اما فایده نداشت، چشم‌هایش خشک خشک بودند، هیچ قطره اشکی از آن‌ها جاری نشد.

برخواست و از راهروی تاریک به سوی آشپزخانه رفت، بوی نا همه جا را فرا گرفته بود. در یخچال را باز کرد، نور چراغ آن، سایه کم رمق او را روی دیوار نمایان کرد. یک بطری آب برداشت، یک دستش

بر در آویزان بود و کوشید با دست دیگر بطری آب را یک نفس سر بکشد.

به اتاق رفت و کلید چراغ را روشن کرد. نور لامپ نیم سوز کم بود و گاه چشمک می زد. با درماندگی به چراغ سقف نگاه کرد. قاب عکس کج شده روی دیوار را درست کرد، اما قاب دوباره، آرام به جای اول خود برگشت.

جلوی آینه رفت، روبه روی آن ایستاد و به سویش خم شد، چشم هایش ضعیف و نزدیک بین شده بود، دور را تار می دید ولی عینک نمی زد، چشم هایش را جمع کرد تا واضح تر ببیند. روی آینه خیلی گرد و غبار نشسته بود. نمی توانست چهره خود را خوب ببیند، حوله را برداشت و مشغول پاک کردن آینه شد. صدای جیرجیر آن درآمد. انگار خاک و خل نمی خواست از روی آینه جدا شود، شاید آینه هم نمی خواست!

صورتش را بیش تر به آینه نزدیک کرد، آه بلندی از ته دل به روی آن کشید تا نم شود، اما بی فایده بود. به آشپزخانه برگشت و يك ظرف را آب پر کرد و با خود به اتاق آورد. دستش را در ظرف فرو می برد، با انگشتان خیس روی آینه آب می پاشید و با حوله آن را تمیز می کرد. چند بار این کار را تکرار کرد. کم کم آینه هم خود را بهتر نشان می داد. خوب که نگاه کرد یک آدم خوش قیافه در آینه دید، از سفیدی های ریشه موهایش پیدا بود که رنگ شده اند.

موهای او به هم ریخته بود. انگشتانش را در همان ظرف آب فرو برد، دست های خیسش را روی سر کشید و موهایش را مرتب کرد.

پس از چند لحظه ناگهان با حرکت تند دست‌ها، موهای خود را به هم ریخته از قبل ساخت. غرش آسمان در گوش او پیچید و رعد و برق او را به لرزه انداخت، از حرکت بازایستاد، چند بار نفس عمیق کشید.

بی حرکت، با کنجکاوی در آینه به صورت خود نگاه کرد. خطی روی صورتش دید که از زیر چشم چپ تا گردنش امتداد داشت، درست جایی که درد سیلی را احساس می‌کرد. به آینه نزدیک‌تر شد. خیلی جا خورد، آن یک خط ساده و یا حتی زخم نبود، چیزی شبیه ترک روی پوست صورتش پدید آمده بود. با ناخن انگشتش روی آن ترک را خراشید. صدای جیغ بلند دو گربه از بیرون به گوش رسید. یک تکه از پوست صورتش کنده شد و افتاد.

بد جور درد داشت، خیلی ترسیده بود، وحشت تمام وجودش را فراگرفت. خیلی عجیب بود، از آن ترک روی صورتش هیچ خونی بیرون نمی‌ریخت، انگار تکه‌ای از یک ماسک کنده شده باشد، صورتک کهنه‌ای که خیلی طبیعی و عادی به نظر می‌رسید.

با وجود ترس و آشوب شدیدی که داشت، خیلی کنجکاو بود، با دلهره چشم‌هایش را بست و نفس عمیق کشید، چشم‌هایش را باز کرد، با دقت کوشید باز هم تکه‌های بیش‌تری از پوست صورتش را جدا کند ولی نتوانست.

صورتش را به آینه نزدیک‌تر کرد، با دقت نگاه کرد، زیر آن بخش از پوست صورتش که کنده شده بود، پوست چهره‌اش تیره‌تر و پرچروک‌تر بود.

پس از بانگ پی در پی رعد و برق، صدای شدید باران می‌آمد. اشک از چشم‌هایش جاری شد، اشک‌هایش مثل آب جوش صورتش را می‌سوزاند، دستش را روی گونه‌هایش کشید تا اشک‌هایش را پاک کند، باز چند تکه از آن پوست کنده شد، صورتش بد جور می‌سوخت. اکنون این صورتک بود که آزارش می‌داد، درد شدیدی داشت.

در اتاق را باز کرد و به بهار خواب رفت. باران تند می‌بارید، خیلی زود خیس خیس شد. صورتش را به سوی آسمان گرفت، نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد، اول زانو زد و نشست، سپس روی کف موزاییکی بهار خواب، طاق باز دراز کشید.

باران با شدت به سر و صورتش می‌بارید. برخورد هر قطره باران را بر روی صورت خود حس می‌کرد، صورتش بد جور می‌سوخت، پیش خود می‌پنداشت از سر و صورتش بخار بلند شده است.

نفس کشیدن هم برایش دشوار شده بود، تند تند به صورت خود دست می‌کشید و نفس نفس می‌زد. گاه فریاد می‌زد، گاهی هم می‌خندید. درد داشت، اما باران خوب بود، به او آرامش می‌داد. از عطش فراوان دهانش را باز کرده بود و طعم باران را می‌چشید.

گویا باران نمی‌خواست بند بیاید. باران خیلی خوب بود، به او آرامش می‌داد. حالا راحت تر نفس می‌کشید، احساس خوبی داشت. شب از نیمه گذشته بود. مدت زیادی با همان حالت زیر باران روی کف خیس بهار خواب دراز کشیده بود.

صبح شده بود. پرده اتاق با نسیم به رقص درآمده بود و با اشعه آفتاب بازی می‌کرد. با آواز پرنده‌ها بیدار شد. پتو را کنار زد و

از تختخواب پایین آمد. رفت و روبه روی آینه ایستاد، کشوی زیر آن را بیرون کشید، عینکش را از قاب درآورد و به چشم زد.

چهرهٔ یک آدم میان سال، خوش سیما، با صورتی چین و چروکدار و موهای جوگندمی روبه روی خود دید. لبخند زد، دست هایش را از دو طرف باز کرد و نفس عمیقی کشید. صدایی از بیرون آمد، آرام پرده را کنار زد و به بهار خواب رفت. یک کبوتر مشغول خوردن دانه های ریخته شده در آن جا بود. کبوتر تا او را دید، می خواست بپرد، ولی ماند و به او زل زد، سپس سرش را تکان داد و صداهایی از خود درآورد، انگار می خواست به او چیزی بگوید یا خبری دهد، اما ناگهان پرید، بال زد، پرواز کرد و در آسمان بالا رفت. او که به کبوتر خیره مانده بود، با صدای شکسته شدن شیشه به خود آمد.

یک توپ بازی به پنجره برخورد کرده بود، شیشهٔ اتاق شکسته شده بود و توپ کنار پای او متوقف شده بود. چند قدم جلو رفت، به سوی پایین و کوچه نگاه انداخت. پسر بچه ای که از ترس، رنگ بر رخسارش نمانده بود، دست بر سر و با دهان باز، حاج و واج به او نگاه می کرد. می خواست فلنگ را ببندد، ولی تا او را دید ایستاد و لبخند زد. او که داشت می خندید، توپ را برداشت، به آرامی جلو برد و آن را به سوی پسر بچه انداخت.

صبحی دیگر و روزی نو است، آدمی دیگر باید شد...